

## کاش بودی و می دیدی

یادداشت‌های سفر بم

بهزاد کشمیری پور

کاش بودی و می دیدی.

ایستاده بودم وسط ویرانه‌های ارگ بم و فکر می‌کردم کاش بودی و می دیدیم.

همیشه دلم می‌خواست توی خیابانها این شهر پرسه بزنم. پرسه که نمی‌شود زد، بروم از جایی به جایی. دلم می‌خواست با آهنگ قدمهای تو این شهر را بگردم، گرچه تو خیلی وقتها با آهنگ قدم من راه می‌رفتی. دوست داشتم اینجا را با چشمهای تو بینم و چشمهای تو را وقتی اینجا را می‌بینم. نزدیکهای در ورودی ارگ نگاهی دوباره به آن صحن ویران انداختم. فکر کردم موهای تو اگر می‌شد اینجا افشان باشد چه محشر بود. فکر کردم تاب سیاه موهای تو می‌تواند آدم را با ویرانه هم آشتی دهد. من با تو با خودم آشتی کردم. با خودم و با خیلی‌های دیگر و خیلی چیزهای دیگر.

میدان مدخل شهر انگار نامی نداشت. از هر که پرسیدم نمی‌دانست و برای بعضی‌ها انگار ضرورتی هم نداشت بدانند. از تعجبم می‌کردند. میدانی بود سر راه کرمان به زاهدان که خیابانی از آن منشعب می‌شد و به سوی مرکز بم می‌رفت. روی پارچه‌ای سردر یک کانتینر نوشته بود دوباره می‌سازیمت. جلوی آن در تشتی پر از تکه‌های یخ بطریهای آب معدنی گذاشته بودند و می‌فروختند. از آنجا که وارد شهر می‌شدی همه چیز عادی بود. اینقدر عادی که مدخل شهری فقیر می‌تواند باشد. قبل از رسیدن به میدان اما، از کرمان اگر بیایی، چند کیلومتر مانده، کامیونها را می‌بینی که هی خاک و آوار می‌آورند و هی خاک بر پا می‌کنند.

سردر ارگ ویران نشده بود، نه آنچنان که نشود فهمید سر در است. پیش از برداشتن آوار پله‌هایی چوبی کشیده بودند وسط راه تا سیاحتگران بتوانند ویرانه‌ی آن ویرانه را هم که شده تا اعماق ببینند. دو طرف طناب کشیده بودند. طنابها که تمام شد وسط ارگ بودم. وسط آن شکوه ویران. جایی که کلام و حرف دیگر اعتباری نداشت.

سه نفر بیشتر آنجا نبودند. یکی تلفن‌اش را بالا گرفته بود، با فاصله از خودش، انگار عکس می‌گرفت. با دوستش هم حرف می‌زد. نگاه کن! این یک دیوار است، بعد یک دیوار دیگر و لای آنها جرز کار گذاشته‌اند.

- خیلی جالب کار کرده‌اند.

- تازه دو سه هزار سال پیش!

می‌خندیدی و به من نگاه می‌کردی. قشنگ می‌خندی. شنیدن این حرفها می‌توانست اعصاب خرد کن باشد. اما اگر بودی، نبود و می‌خندیدم. نشستم روی پله‌ی چوبی. پیرمردی هم آنجا بود. انگار متولی این ویرانه بود. مردها ایستادند کنار پیرمرد. راهی نداشتم. اینقدر دور نبودند که نشود صدایشان را شنید.



- اینجا را کی ساخته؟

سرت را می انداختی پایین. سرت را که بالا می گرفتی روسری ات می لغزید روی شانتهات. پشت سرت شاه نشین ارگ بود. مردها رفته بودند. سیگار را خاموش کردم و بلند شدم. خوبی اش این بود که کسی نمی پرسید چرا لحظاتی طولانی سکوت می کنم. چرا بکھو به نقطه ای خیره می شوم.

به قوس میدان که رسیدم پیاده روها قابل عبورتر شد. آوار کمتر اما آدم بیشتر بود. چند قدم که رفتم هی باید کج و راست می شدم. پیاده روها تل آوار بود، هنوز خیلی بیشتر از آن چند درصدی که می گفتند مانده است. بیشتر، در حاشیه ی خیابان می رفتم تا از پیاده رو، بس که قطع می شد.

رفته بودم دیدن یکی از این گروهها که به زلزله زدگان اینجا کمک می کنند؛ توی حیاط مجموعه ای که داشتند تکمیل می کردند بچه ها بازی می کردند. بچه هایی که از هیاهوی شان نمی شد فهمید یتیم شده اند. دخترک کوچکی هم بود، پنج شش ساله. شیطان و موفرفری، دلبر تمام پسر بچه هایی که توی حیاط دنبال هم می کردند. هر کس می خواست بغلش کند، دو سه تایی روی دست بلندش می کردند و قه قاه می خندیدند. تماشاچی غریبه شوق بازی را زیادتر کرده بود. دائم در جنب و جوش بودند.



بیرون که رفتم چند صد متر که دور شدم یکی صدام کرد. نه به نام، هی آقایی گفت یا چیزی شبیه به این. گفت شما آنجا بودید، نه؟

- مگر تو هم بودی؟

- آره.

- پس چرا ندیدمت؟

- تا ما آمدیم توی حیاط رفته بودید. از توی اتاق دیدمتان. فکر کردم چقدر دورتان شلوغ می کنند.

گفت، من را نشناختید؟ با خجالت گفتم نه.

- اسمم آرزوست، «بیدار شو آرزو».

فیلمی ساخته بودند نیمه مستند که شخصیت اصلی اش همین آرزو بود. بیشتر خجل شدم.

گفت از تهران می آید؟ گفتم بله.

- گیشا زندگی می کنی یا در که؟

گفتم هیچ کدام. و بعد چند لحظه ای را در سکوت به راهمان ادامه دادیم. گفت تا نزدیکیهای میدان راهمان یکی است. داشت می رفت خانه ی یکی از اقوام دورش که حالا قرار بود خانه اش باشد. تا سر کوچه شان نرسیدیم تعریف کرد که چند روزی تهران بوده. برده بودندشان تماشای یک مسابقه فوتبال. یکبار هم رفته بودند در که. می گفت خیلی خوب بود اما شهر بزرگ بوده و خسته می شده. آن موقع هم به رغم سرزندگی ای که نشان می داد به نظرم خسته می آمد.

نمی دانم چرا فکر می کردم اینجا همه خسته اند. تو اگر بودی خسته من بودم. بعضی اینقدر به خستگی دیگران می رسند که خسته نمی شوند. بعضی ها هم دوران لذت از خسته نشدن که گذشت از خسته نشدن پشیمانند. از قدرنشاسی دیگران ناراحت می شوند و

یادشان می‌رود که برای همه‌ی آن لحظات خوب خسته نشدن، خسته‌ای نیاز است. جورهای لذت بردن متفاوت است، به‌خصوص اگر آن لحظه را تا امروز کش ندهیم و بگذاریم همان لحظه بماند. آن لحظاتی که تا امروز کش پیدا می‌کنند خاطره‌اند، باید جایشان را پیدا کرد.

یاد همزاد فراموشی است. یاد از جنس فراموشی است. یاد چیزی است که چون نیست لباس امروز را به قامت دیروز می‌برد. برای فراموش نکردن چیز دیگری است که یادی دیگر را احضار می‌کنیم. و یادها فراموش می‌شوند تا در جلوه‌ی امروز ما حضوری جاری بیابند. آن لحظه که بود، لحظه‌ای بود که بود. یاد امروز آن لحظه، فراموش کردن یگانگی آن لحظه است. یادها احضار می‌شوند تا امروز ما را معنا کنند. یادها گاهی هم احضار می‌شوند تا بار بی‌معنایی امروز را بر دوش بکشند. یادها گاهی با احضارشان از یاد می‌روند. خواهش تداوم یادها خواستن تداوم لحظاتی است که انقطاع‌شان گاهی خارج از توان ما اتفاق می‌افتد. تداوم یادها افسون جاودانگی است. مثل هنرمندان که یادها را به خواست خود شکل می‌دهند و در قالبی جاودانه می‌کنند. کلمات و تصویرها و نفرهای بزرگ همه تحمیل جاودانگی‌اند. تحمیلی که به ضرب کلام، در وسیع‌ترین معنا و کاربردش میسر شده. من اینها را بعدا فکر می‌کردم. آن موقع می‌خواستم خسته من باشم، و تو، باشی و بشود در حضورت خسته بود. کاش بودی و می‌دید.

از ارگ که بیرون آمدم سمت راست خیابانی بود که به مرکز شهر می‌رفت. آوار بود تا چشم کار می‌کرد. نخلها هم بودند. غبار گرفته با کیسه‌های پلاستیکی آبی‌رنگی که خوشه‌های خرما را در آنها از غبار دور نگه داشته بودند. این را یکی از اهالی گفت. دانستنش اما سخت نبود، ذهن من یاری نمی‌کرد؛ از خرابه به گذشته می‌رفت و از من به تو. ارگ را که پشت سر گذاشتم دلم تنگ شد. اغلب دلم تنگ که می‌شود بعد بیشتر تنگ می‌شود. خاطره جعل می‌کردم. خاطره‌ی حضور آنها که دوستشان دارم. آنها که نیستند و آنها که دورند. فکری و بعد فکر دیگری تا بینم غرق شده‌ام یا مثل این دیوارها در خود فرو ریخته‌ام.

کاش بودی.

دوست داشتم کنارم راه می‌رفتی. تو و آن همه آوار، تو و آن همه غبار، تو و آن ضجه‌ها که هنوز می‌شد شنید. چه جاها که نبود، که نیستی. آن چند خیابان و کوچه و کافه از دست من ذله‌اند. من از این آوار ذله‌ام. از تو از نگفتن ذله‌ام. باید همانجا می‌ماندم. بوی غریبی دارد آوار، آواز غریبی هم دارد. همه جا صداست. صدای آشنای ناآشنایان. هیچ کس نامی ندارد، چهره‌ها همه پنهان‌اند زیر غبار. صداهایی که سکوت شده‌اند. تو بی‌نام در من پنهانی. این درختان پنهان در غبار پنهان‌اند؛ عباری که هزاران خاطره‌ی پنهان را منتشر می‌کند تا خاطره‌ی این درخت پنهان شود.

خیابانهایی بودند هر دو طرف آوار. نزدیک‌تر به مرکز شهر اگر بودند ردیفی از چادر و کانکس جلویشان بود. تو اگر بودی حتما می‌گفتی مثل شهرهای قدیمی فیلمهای وسترن که فقط یک ردیف خانه دارند. انگار از در باز حیاط یا از پنجره ای نیمه‌باز به خانه و حیاط مردم سرک بکشی. خیلی چیزها را می‌شد دید. خیلی چیزها جز ساکنان خانه. اگر هم بودند توی چادری فرسوده بودند و نمی‌شد فهمید چطور ساکن اینجا بوده‌اند. باقی مانده‌ی ساکنان حالا از آوارشان حفاظت می‌کنند، از گذشته و از خاطره‌هاشان. اینجا اتاقی بوده، اینجا یکی می‌خوابیده، این دستگیره‌ی دری است که دیگر نیست. این دستگیره را دستی هر روز می‌چرخانده. این پنجره‌ای بوده که یکی پشت آن یکی را خیال می‌کرده. این ظرف آبی بوده، این حوضی پر آب شاید. این سقف اتاق بوده. خوابها و رویاهای این اتاق به تاراج رفته است.

در خیابانی در بزرگی میان دو ستون پابرجا مانده بود. تابلویی بر سردر بود که هنوز می‌شد رویش خواند مدرسه راهنمایی فلان. دری و دیگر هیچ. کاش بودی. می‌شد میان ماتم و شیطنت از در وارد شد و از میان دیوار بیرون آمد. از خیلی چیزها می‌شد تعجب کرد و خیلی چیزها را می‌شد نفهمید. خیلی چیزها را نمی‌شود فهمید. نزدیک چهار راهی نه چندان دور از مرکز شهر در فاصله‌ی چند ده متری چهار آرایشگاه بود. سه تا داخل چادرهای رنگ و رو رفته و یکی هم اتاقکی نیمه ویران بود. روی پارچه‌ای بر یکی

از چادرها نوشته بود که داماد هم می‌پذیرد. اما ساعتی به ظهر مانده همه بسته بودند. مثل خیلی از مغازه‌های شهر. این شهر دیر از خواب بیدار می‌شود. این شهر خواب و خمار و خراب است. بی‌انصافی است اهالی چنین شهری را زلزله ساعت پنج صبح از خواب بپراند. بی‌انصافی است که تو با من نبودی.



وقتی پای تلفن گفتم می‌خواهی با چند نفر دیگر بروی بم چقدر تلاش کردم تا رایات را بزدم. فکر کردم آزرده می‌شوی. و حالا خودم میان این سوگواری پرسه می‌زنم و آزده‌ام که چرا اینجا نیستی. حتما اگر می‌آمدی لباسی ساده می‌پوشیدی. شاید هم مقنعه سر می‌کردی. روسری هم اگر داشتی پوشیده‌تر بودی حتما. اما گمان کنم رژ لب راه کم‌رنگ هم شده، می‌زدی. می‌دانی محو قوس زیر لب پایین تو که می‌شوم خیلی چیزها جور دیگری می‌شود.

کاش این افتاب اینقدر تند نبود. وسط ظهر بود که از ارگک بیرون آمدم. بیرون، که چیزی جلودار چشم نبود، آسمان به طرز مضحکی آبی بود. بیهوده آبی بود. زیادی آبی بود. تا به حال زیر اسمانی اینقدر آبی با هم نبوده‌ایم. شب‌های ستاره‌باران این منطقه را هم با هم ندیده‌ایم. یک شب که برمی‌گشتم کرمان دیدم که به طرز غم‌انگیزی پرستاره است. دشت خالی بود و آسمان پر ستاره تھی. حالا آسمان آبی بود و آفتاب بی‌پروا می‌تایید بر غباری که در هر نگاه از اخراپی به زرد می‌رفت و از آنجا به رنگ خاک بازمی‌گشت؛ رنگی که جز خودش توصیفی ندارد. امان از این آفتاب و رنگ تند این غبار. عینک آفتابی اگر نمی‌زدی فاصله‌ی بلند میان پلک و ابروی تو مثل همیشه مرا مات و مجذوب می‌کرد. مثل آن عکس که کشف تو بود. باید بودی و می‌دید. یک گردش چشم هم از آوار خالی نبود. باید آنقدر لودگی می‌کردم تا فکر کنی شهرهایی هم هستند از ازل آوار. عادی که می‌شد سرخوش می‌شدی و شور و شیطنت در هر حرکت آوار سالهای پشت سرم را فراموش می‌کرد. نبود. من پیرتر می‌شدم، فرسوده تر می‌شدم. وسط معرکه‌ی ویران فکر می‌کردم چرا نباید همیشه محو تو باشم. فکر می‌کردم مبادا زیر آواری که منم محو شوی.

سمت راستم مخروبه‌ای بود که با در و پنجره‌ی بیرون کشیده از زیر آوار، اتاقک ماندنی وسطش ساخته بودند. اتاقی همه از ویرانی و جلوش باغچه‌ای با حصاری از پایه‌های میز و صندلی‌های فلزی. باغچه‌ای محصور ویرانی. معلوم نبود کی از کی حفاظت می‌کند. اما باغچه‌ی سرسبزی بود میان آن خرابه. باز من بودم و قوس بلند پشت چشم تو. می‌شد اشکی هم ریخت، می‌شد به مردی فکر کرد که باغ و خانه‌اش را در چادری ۶ متر مربعی خلاصه کرده بود. می‌شد اصلا فکر نکرد، فقط دید و دید. و دید که گاهی قد فکر از قد کلام هم کوتاه‌تر می‌شود.

اگر بودی کمی از نخلها می‌گفتم. از شکوه خارک قرمز که زیباترین میوه‌ی جهان است... و شاید می‌شد فکر کرد کلمه آنچنان هم که فکر می‌کردم عاجز نیست. تو نگاه می‌کردی و لبخند می‌زدی و من تمام غروب فکر می‌کردم چطور می‌شود بدهکار وصف نبود. کار خوبی نکردی نبود. هم از ارگک که به سمت شهر می‌رفتم و هم از آن موقع که هر جا بودم نبود. هیچ کار خوبی نکردی.

این آوار آنقدر حکایت‌های ناگفته دارد که حرف تمام می‌شود. حکایت‌های مدفون، ساعات مدفون. آنقدر غبار همه جا را گرفته که نمی‌شود به غبار فکر کرد. این خاکها برچی و بر کی نشسته؟ آیا همه چیز باید زیر این غبار مدفون باشد؟ دیوار اغلب خانه‌ها ریخته بودند توی خودشان. در هم فرو ریختن و تمام درون را مدفون کردن.

سی سال بیشتر است که پشت ارگ بم نشسته بودم روی زمین تا دوربین لوبیتل ام از من و آن یادگار عکسی بیندازد. فکر می کردم آنجا باشم یادم می آید دقیقا کجا بوده. نیامد. چیزی نبود که چیزی را به یاد بیاورد، نه در یاد من و نه آنجا. فقط ویرانی بود و ویرانی.

ویرانه پنهانگر است. توی صحن ارگ روی تلی از خشت فروریخته تابلویی افتاده بود که هنوز خواهش می کرد لطفاً روی دیوارها چیزی ننویسم. نمی دانم کسی چیزی نوشته بود یا نه. ویرانه پنهانگر است.

نشسته ام در اتاقی وسط این شهر مریض. نشسته ام تا اینها را به یاد بیاورم. نشسته ام میان یادهای تو. تو در من پنهان مانده ای. دیوارهای این اتاق مرا پنهان نمی کنند، از نظر دور نگه می دارند. من دور می شوم، دورتر و دورتر. محو می شوم، محو هر شیئی که یادگار توست. از هر طرف بگردم چیزی نشانی از تو دارد. نیستی، اما تمام نمی شوی. اینها همه لحظات و سالهای مرا می سازند. سالهای خراب مرا هم همینها ساخته اند.

اگر بودی می شد جلوی یکی از ویرانه ها ایستاد و تا ابد خیال کرد. تو که قصه ساز و قصه گوی منی، می رفتی تا پنهانترین کنج این ویرانه. شاید گاهی هم به چیزی می خندیدیم. تو که باشی در اینجا هم می شود سرخوش بود، هر جا می شود. من هزار لحظه را فقط با شوق با تو قسمت کردن در حافظه ضبط کرده ام، گاهی هم در عکسی که مددکار این حافظه ی مخدوش باشد. بم تمام نمی شود.

بر که می گشتم ایستادم عکسی هم گرفتم. از عکسها می دانم، آن لحظه یادم نیست. عکس را برای تو گرفتم. از تو پر بودم. با من بودی و دور. کنار ارگ یادگار زمانهای رفته، یاد اکنون ویران. ویران هر پله را می آمدم، می دیدم چقدر دور و برم خالی است. چه راهها را که بی تو آمده ام. بعد از تو خاطرات من همه جایی خالی دارند که یاد تو در آن مرور می شود. یاد نبودنت. اگر بودی این آوار هم زیبا می شد. این ویرانه ی ویران، یاد دوران.



زلزله باید چیزی مثل نبودن تو باشد. همه چیز سریعتر از آمادگی اتفاق می افتد. کوهی خشت و خاک. آدم می ترسد خیال کند می شود این خشتها را دوباره روی هم چید، می شود این خاک را دوباره خشت زد. آدم می ترسد خیال کند این ویرانه همیشه همین بوده. با تو از این راهها گذشتم. به فکر چشمان تو بودم که شاید نمناک می شد. افسوس، چشمهای تو را زیباتر می کند. قشنگیهای پنهانش عیان می شود.

کاش بودی. کاش می دیدی و می دیدمت. تماشای تو همیشه تازه است، تازگی دارد. هر گوشه که نگاه می کردم انگار همیشه همین بوده. خاک این دیار قدیم است. اینجا همه چیز ازلی است. این خشتها از کدام خاک و از کدام غبار بیدار شده اند؟ باید بودی و می دیدمت. اگر بودی این شهر را می شد یک شبه ساخت. چه لبهایی. در قوس زیر لب پایین تو می شود غرق شد. در حضور دهان تو می شود این آوار را بلعید، نخلها را شست و کوچها را روید. با شور تو می شود چهره ی این شهر را عوض کرد. با تو می شود خاطره از زیر این آوار بیرون کشید. با تو می شود از میان ویرانه های این شهر گذشت و ویران نشد. چقدر به این آوار بد می کنی.